

بود که از اکناف سرزمینهای مغول آمده بودند. جان من که اکنون مزه آسایش زودگذری را در آغوش سخت این دایه ملتهای باستانی می‌چشد چه ارزشی دارد؟  
وای که چه سان وجودم فنای خود را می‌خواهد.

بر این خاک‌کی که چون دایه لالایی آرزوهای بر بادرفته‌ای را می‌خواند که هزاران قرن آدمیان را فریب داده‌اند انسان چگونه به خود بیندیشد؟ آیا دیگر از جای نجنبند؟... در انتظار بماند؟ در انتظار چه؟ انسان نمی‌داند؟ در انتظار هیچ، این است آخرین کلمه...

من همچنان در حالت خستگی و کوفتگی غم‌آلوده‌ای که خالی از لطفی هم نیست به تخیل مشغولم که ناگهان چهره درشت و سوخته از آفتاب چاروادار میان من و آسمان پریده‌رنگ حایل می‌شود. این مرد سمج و سرسخت گوشه خلوت مرا گیر آورده است. در بند رؤیاهای من و مایل به شناختن آنها هم نیست؛ همه را با یک تک‌پا به دور می‌ریزد. واقعیت برای او منزلی است که باید پیمود. یعنی هنوز سه ساعت دیگر سوارکاری در راهی بس خطرناک! تا بایجون دیگر حق استراحت ندارم. تنها فکر و ذکر این قاطرچی یک چیز است: رسیدن به مقصد نهایی سفر. سردی است خاموش و لب از لب نمی‌گشاید. با هیچیک از ما حرفی نمی‌زند. وقتی ساعت حرکت فرا رسید غالباً با اشاره سر به مرتضی اکتفا می‌کند. خیلی که بخواهد حرف بزند تنها می‌گوید «باید به راه افتاد» یا «وقت حرکت است» و نه یک کلام بیشتر.

و با همین سه کلمه است که رشته خواب و خیال مرا پاره می‌کند «باید به راه افتاد». باید خود را به منزلگاه شب رساند و فردا یک منزل تازه دیگر را به حساب منازل طی شده اضافه کرد و باز

همینطور ادامه داد. چیزی که اهمیت دارد تعداد قدمهایی است که در راه برداشته می‌شود.

با دریغ و تأسف دهکده دوست‌داشتنی رینه، مهتابیهای زیبا، باغهای سیوه و جویبارهای خنکش را ترک می‌کنم. چقدر دلم می‌خواست در آنجا فرارسیدن آرام شب را نظاره کنم و سرانجام لختی بیاسایم، اما آدمی قدسی برخلاف سرنوشت و تقدیرش بر نمی‌دارد. نماینده آشکار این سرنوشت در جاده‌های ایران چاروادار است، این فرمانروای خاموش زمان!

این بار راه فرود آمدن را پیش می‌گیریم، راهی که ما را از سه هزار متر ارتفاع به سواحل دریای مازندران می‌رساند. اسب من سرش را میان پاهایش می‌برد تا جاده را از نزدیکتر معاینه کند. آنگاه با اطمینانی خارق‌العاده قدم پیش می‌گذارد در صورتی که من خود را به عقب خم کرده‌ام و تنها به این فکرم که از تکانهای رنج‌آور چطور خود را حفظ کنم. اسب مرتضی ناگهان سکندری می‌خورد و بیچاره خدمتگار من (از اینکه به او نوکر بگویند بدش می‌آید) روی ریگهای تیز و برنده ولو می‌شود. تاجر اهل بارفروش هم از اسبش فرود آمده است. آهسته و آرام به طرف اعماق دره‌ای که اینک از بالا بر آن مشرف هستیم فرود می‌آییم. سر یکی از پیچهای این جاده باریک ناگهان در برابر یک تیغه صخره عظیم عمودی قرار می‌گیریم. در آنجا در ارتفاع بیست متری از سطح جاده چندین مسکن متعلق به غارنشینها در دل صخره‌حفری شده است. کدامند آدمیان غارنشینی که این پناهگاههای بلند و به ظاهر دور از دسترسی را برای خود در دل کوه تعبیه کرده‌اند؟

از کدام پلکان نامرئی و پنهان از نظر خود را به چنین آشیانه‌هایی می‌رسانده‌اند که از آنجا می‌توانسته‌اند هر دشمنی را به مبارزه

بطلبند؟ هم اکنون به چشم خیال آنها را می بینم که از اعماق دره بالا می آیند. رفته بودند که در رودخانه عظیم ماهی صید کنند. یا داسهایی را که برای شکار جانوران گسترده اند برچینند؛ همچنان آهسته و محتاط و طعمه بر دوش به غارهای خود بازمی گردند که در آنجا مادینه هایشان چشم براهند. با چنگ زدن به ناهمواریهای صخره یا به یاری کمندهای بافته از گیاهان خزنده که به سویشان پرتاب شده از صخره عمودی و قائم خود را بالا می کشند و آنجا در لانه خود همینکه شکمهایشان را انباشتند روی زمین ولو می شوند و مثل حیوانات در ساعات گرم روز بخواب می روند.

آنجا در برابر دیدگان من لانه حدود سی خانواده جای دارد که به صورت گروهی در حفره های این تیغه کوه می زیسته اند. این حفره ها را وسیعتر کرده و تا آنجا که می توانسته اند به آنها سروصورت داده اند تا برایشان هم جان پناهی باشد در برابر سرما و گرما و هم جایگاه امنی برای مقابله با انسانها و حیوانهای درنده و وحشی. اگر اینهمه خسته نبودم و اگر وقتمان اینهمه تنگ نبود دلم می خواست به نوبه خود صعود به این غارها را عملاً تجربه کنم. اما چاروادار مایل نیست که شب در این گردنه ها غافلگیر شود. باید دنبال او به راه ادامه داد...

پس از دو ساعتی راه پیمایی به اعماق دره نزدیک می شویم. صدای تلاطم و برخورد آب رودخانه عظیم و گوشخراش است. دره تنگ را پر می کند و به انسان سرگیجه می دهد. از حالا به مدت دو روز دیگر به راه رودخانه می رویم و لحظه ای از کنار آن دور نخواهیم شد. جاده باریک با تمام پیچ و خمهای آن جفت و جور است و ما یک نفس از هیاهو و حرکت پر جوش و خروش آبهایی که از خشم برخورد لاینقطع با صخره ها و سنگها کف بر لب آورده اند آسوده نخواهیم

بود.

چند خانه فقیرانه در وسط راه نشانه توقفگاهی است میان رینه و بایجون. چاروادار در اینجا به حیواناتش که هنوز خستگی راه طولانی دیروز از تنشان در نیامده سختصبری استراحت می دهد و ما هم به استراحت می پردازیم...

دو قاطرچی که بسوی رینه بالا می روند از اعماق دره با خود چند خوشه زیبا انگور آورده اند که به ما تعارف می کنند.

از سردی که در جاده مازندران دیدار کرده ام واقعاً چیزی ندارم بگویم جز تعریف فراوان از ادب کاسلشان. همیشه خوش استقبال و مهربان و آماده خدمت بوده اند با اینکه تقریباً تهی دست هستند اما از دادن چیز سختصبری هم که داشته اند مضایقه نکرده اند. بارها علائم دلسوزی آنها را در حق ما مسافران سخت خسته و کوفته، مشاهده و احساس کرده ام. قهوه چای قوریهای کوچکی روی ذغالهای افروخته گذاشته است که بزودی آب در درون آنها به نغمه خوانی مشغول می شود. تنها آشامیدنی ای که در طول سفر در ایران پیدا می شود همین چای است، چای جوشانی که آن را به سبک محلی خیلی شیرین می کنند.

همچنان که در این اتاق تاریک با سقف کوتاه روی زمین نشسته ایم به آشامیدن چای مشغول می شویم. بیرون آفتاب سوزانی است. اسبهای ما خسته و کوفته زیر درختی ایستاده و سرهای خود را پایین انداخته اند. حدود ساعت چهارونیم بر اسبهایمان سواریم. مناظر اطرافمان تغییر می کنند، به کناره های رودخانه چیلیک می رسمیم و از روی پلی میان باریک با طاق روسی عرض رودخانه را طی می کنیم. رودخانه از لابلای سنگها و صخره ها بستری برای خود حفر کرده و جاده کوهستانی نیز با وفاداری تمام راه او را دنبال

می کند و گهگاه میان ساحل رودخانه و جدار کوتاه چنان به تنگنا می افتد که یک اسب به زحمت می تواند از آن عبور کند.

از چپ و راست جاده، جدارهای عمودی کوه سر به آسمان کشیده و گهگاه بالای سرمان شکم داده یا خم شده اند. درون این گردنه های تنگ و باریک احساس خنکی ناگهانی و هول آوری به انسان دست می دهد. مثل این است که ما را لای پارچه ای خیس پیچیده باشند.

گهگاه آثار پلهای بسیار قدیمی ای را می بینیم که دیرزمانی است ویران شده اند؛ بازمانده ساختمانی سنگ چین مرکب از تخته سنگهای بزرگ با تلی عظیم و فروریخته بر صخره ای سترگ.

هرچند یک بار دره فراخ می شود و ما روی ماسه های آبیخته به سنگریزه راه می پیماییم. چاروادار که با پیاده روی خستگی سواری را از تن بدر می کند، شتابزده برای استفاده از سزایی این راه حیوانات را می تازاند. هرگز مردی در گریزبایی و چابک رفتاری به نهارت او ندیده ام. همینکه در برابر خود پنجاه متری بی مانع می بیند، شلاق زنان اسبش را به جست و خیز وابی دارد. اسب من هم می خواهد پی او را بگیرد و تقلید کند، اما من قادر به تحمل این روش ناهمسان و متناقض نیستم. سهارش می کنم و سعی می کنم همانطور هموار یورتمه بروم، اما حیوان به شیوه سواری اروپایی آسوخته نیست. کارش بردوش کشیدن بارهای سنگین از دریای خزر به تهران بوده است و در نتیجه رفتن و دویدنش به شیوه ایرانی است که با راه و روش ما یکسان نیست. از همان آغاز حرکت کوشش می کنم که عادات ناخوشایندی را که با راحتی سن سازگار نیست از دست بدهد. گمان می کنم موقع رسیدن به منزل آخر سفر، یعنی وقتی می خواهیم از مشهد سر از او جدا شوم بالاخره موفق

می شوم او را کاملاً رام و سربراه کنم. در تمام مدت سفر، هردو با هم سر زورآزمایی داریم. او می خواهد سرا به دلخواهش بالا و پایین بیندازد و من هم می خواهم یادش بدهم که آزادانه و هموار برود، چه در یورتمه و چه در چارنعل. دوبار از روی پلهایی به شکل خرپشته عرض رودخانه را می بریم، اما این پلها بقدری تیز هستند که هم بالا بردن اسبها از روی ریگهای لغزان تلاشی است عظیم و هم رسیدن به قله و فرود آمدن از سوی دیگر با این شیب بسیار تند کاری است دشوار.

قبل از غروب آفتاب به دهانه دره ای فراختر می رسیم، بر دامنه تپه دهکده ای است که از همه طرف کوههای عظیم عریان بر آن مشرفند. اینجا بایجون است که قرارگاه شب ما خواهد بود. خانه نسبتاً خوبی گیرمان می آید که در دست ساختمان است یعنی یک چهاردیواری با درگاههای فراخ و باز و بی در و پیکر. یکی از اتاقهای خالی را اشغال می کنیم. در همسایگی ما، در اتاقی دیگر، سه نفر ایرانی نشسته بر تشکهای ضخیم و در حال کشیدن سیگار جمعند، خدمتگاری هم روی یک چراغ خوراک پزی نانسن که با نفت می سوزد مشغول پختن — چیزی تازه و شگفت! — آبگوشت مرغ است که بوی خوشی از آن برمی خیزد.

این چند نفر ایرانی اشخاص متعینی به نظر می آیند. در این دهکده دورافتاده و گمگشته در میان کوهسارها چه می کنند؟ متعجب می شوم از اینکه می شنوم آمده اند تا در آبهای گوگردی که نزدیک دهکده چون چشمه ساری گرم از زمین بیرون می جوشد حمام کنند. آتشفشان کهنسال دماوند خاموش است اما در کوهپایه های

آن آبهای معدنی پیدا می‌شود که از آن جمله آب گرم بایجون شهرتی هم دارد.

این سه ایرانی آمده‌اند تا کبدشان را که مثل کبد بسیاری دیگر از مردم مشرق‌زمین ضعیف و حساس است درمان کنند. از ما با مهربانی و خوشرویی استقبال می‌کنند. این نکته را بشنوید! به‌من سلام می‌کنند، اما دست نمی‌دهند. چون من به‌چشم آنان نجس هستم. از من دعوت می‌کنند که کنارشان بنشینم، اما گوشه‌لحافشان را برمی‌چینند تا مبادا از تماس با من فرنگی ناپاک شود. از سماورشان به‌من چای تعارف می‌کنند، اما از اینکه در یکی از استکانهایشان بنوشم ناراحت می‌شوند. از دیدن من خوشحال به‌نظر می‌آیند و با لطف و مهربانی سخن می‌گویند. از بابت سفر خسته‌کننده‌ام اظهار دلسوزی و همدردی می‌کنند. از حال و سلامت‌م جویا می‌شوند و جریان معالجه‌شان را برایم تعریف می‌کنند. من هم پشت به دیوار چای داغم را جرعه جرعه می‌نوشم و مثل کسی که غرق در رؤیاست به حرف آنها گوش می‌دهم. آفتاب غروب می‌کند و من مختصر تپی دارم که مزید بر خستگی این سه روز اول مسافرت شده است، خستگی ناشی از زینهای بد ایرانی، از گرما و سرما، از راههای پرخطر، از تغذیه نارسا و خواب نیمه‌کاره و بریده بریده، احساسی عجیب و ناگوار است مثل حالتی که وقت از هوش رفتن و غش به انسان دست می‌دهد. البته این را به‌حدس می‌گویم نه از تجربه شخصی. آدم می‌شنود، می‌بیند، حرکاتی آهسته و نیمه‌کاره دارد، ولی خیلی مطمئن نیست که آنچه از دنیای خارج احساس و ادراک می‌کند مطابق با واقع باشد. مرتضی رفته است تا در دهکده چیزی برای خوردن بیابد. از تصادف شگفت با کاسه بزرگی شیر و چند تخم‌مرغ تازه برمی‌گردد. این هم از عجایب بزرگ است که

مرتضی برود و دست خالی برنگردد. خودم روی چراغ الکلی کاکائو درست می‌کنم و کمی از شیرمان را برای صبح فردا کنار می‌گذاریم. قاطرچی نزد من آمده، می‌گوید که فردا مسیر صعب‌العبوری در پیش داریم که خطرناکترین قسمت راهمان است و باید یک ساعت پیش از طلوع آفتاب حرکت کنیم، می‌فهمم، مقصودش دو ساعت قبل از روز یعنی در دل شب است. علناً حرفش را رد می‌کنم. حالا دیگر با دروغهایش آشنایی دارم. به‌اومی‌گویم که ساعت پنج برخواهم خاست تا ساعت شش براه بیفتیم، حتی یک دقیقه زودتر هم نه! و گذشته از این من برای تفریح و خشنودی خاطر سفر می‌کنم و برای دیدن این مناظر بقدر کافی متحمل رنج و ناراحتی می‌شوم.

ساعت نه خیمه و خرگاهمان را پیا کرده‌ایم، مرتضی وسط درگاهی می‌خوابد، دری در کار نیست در واقع در سوراخی که جای در است و من هم جلوی دو پنجره که در حقیقت دو درگاهی بزرگ و بی‌دروپیکر است. جامه‌دانه‌ها و یخدان را می‌گذاریم وسطمان. عجب غذایی است که انسان وقتی که باید به استراحتش بیندیشد که اینقدر واجب و ضروری است اجباراً فکرش متوجه دزدها باشد! به‌هرحال باید جانب احتیاط را رعایت کرد و با همه خستگی‌های بسیار و به‌یک گوش بیدار بود. مرتضی خود را لای لحاف عروسیش می‌پیچد و چیزی نمی‌گذرد که خرخر پرسروصدایش سکوت شب را برهم می‌زند. من هم همانطور لباس بر تن در پشه‌بندم بخواب می‌روم آن هم با صدای لالایی دعا و نجوایی که سه ایرانی اطاق همسایه با شور و اشتیاق سرداده‌اند و از درگاهی میان دو اتاق به گوش می‌رسد. نیمه‌های شب صدای جیغ و فریاد عظیمی مرا از خواب کم‌عمق می‌جهاند، چه خبر است؟ هیچ؟ از هیچ هم کمتر.

مرتضای بخت‌برگشته دچار کابوس شده و ناله‌های وحشتناکی می‌کشد.

ساعت چهار سر و کله چاروادار پیدا می‌شود. عذرش را می‌خواهم ولی دیگر خوابم نمی‌برد. قبل از دیدن صبح، مرتضی در نور یک شمع با دستهای چلمنش سرگرم درست کردن ناشتائی است و من هم در حال لوله کردن تشک هستم و پیچیدن پشه‌بندم که در این سفر چیزی بس گرانبهاست.

در هوای گرگ و میش پیش از سپیده، جلوی کاروانسرا، تاجر اهل بارفروش کنار قاطرش حاضر و آماده ایستاده است. خیال دارد که در وسط روز خودش را به قافله‌ای که بارهای تجاریش را می‌برد برساند. از بی‌صبری روی پایش بند نیست. چاروادار ما از همیشه لاغرتر شده است؛ چند پکی به چپش می‌زند. کیسه رختخواب، جامه‌دان و یخدان آهنی کوچکی را که با خود از پاریس آورده‌ام روی اسب بارکش بار می‌کند. در تمام طول مسافرت آهسته و کند ما در لبه پرتگاهها، در اعماق دره‌ها، و بالای گردنه‌ها، یخدان کوچکم را که هنوز روی آن برچسب «اوریان‌ت اکسپرس» اشئل زوگ<sup>۱</sup> (= سریع‌السیر) چسبیده بود برابر چشمانم می‌دیدم که با حرکت پای اسب بالا و پایین می‌افتد.

امشب «ان‌شاءالله» در «عمارت» خواهیم خوابید که بر لبه دامنه سراسیمب بسوی دریا و جنگلهای مازندران قرار دارد. در چنین جایی و چنین روزی دگرگونی و اختلاف فاحش میان آب و هوای فلات ایران و سواحل جنوبی دریای مازندران برملا خواهد شد. از آن سو خشکی و از این سو رطوبت، آنجا بیابانهای سوزان،

شنزارهای بیکران و کوهستانهای عریان و بی‌دارو درخت و اینجا جنگل و بیشه‌های عمیق، مردابها و تب سخت نیرومند. تا چند ساعت دیگر به دیدار این تضادهای عجیب و شدید نایل خواهم آمد. حرکت می‌کنیم. آهسته بسوی ساحل رودخانه فرود می‌آییم و همینکه چند کیلومتری از بایجون دور شدیم از روی پلی به شکل هشت به آن سوی رود می‌رویم، سپس دوباره صعود می‌کنیم و جاده خاکی باریکی را پیش می‌گیریم که یک طرفش کوه و طرف دیگرش پرتگاهی عمیق است که رودخانه چیلیک (هراز) در آن جاری است. دره تقریباً بی‌دار و درخت است؛ همان آرایش ابدی را دارد، یعنی یکسره شن و ماسه و سنگ و صخره است و سرینهای عظیم کوهستانهای عریان که دیگر من به دیدن آنها عادت کرده‌ام. دیروز صبح هنگام خروج از پلور در جاده تقریباً شلوغی و ازدحام بود، اما امروز نفس کشی بچشم نمی‌خورد، نه مسافری، نه چارواداری و نه چوپانی. ما در این عرصه پهناور و خالی تنها هستیم. تنهایی رنجمان می‌دهد. مرتضی سنگینی این درد را بر جانش احساس می‌کند. به من نزدیک می‌شود و سر حرف را درباره پدر و مادرش بازمی‌کند. حالا که خود را از دسترس آنها دور می‌داند و از فکر اینکه دوباره به چنگ آنها بیفتد به خود نمی‌لرزد فرصت و فراغت پیدا کرده است تا بر درد و بدبختی آنها دل بسوزاند و اظهار ترحم کند. به او می‌گویم:

— در این روز و ساعت چه می‌کنند؟

جواب می‌دهد:

— قبل از طلوع صبح برخاسته‌اند، روی سکوی در خانه

نشسته‌اند و از عایران سراغ سرا می‌گیرند و گریه می‌کنند.

— گریه و زاریشان زیاد طول نخواهد کشید. مرتضی. تا دو

ماه دیگر ترا به تهران پیش آنها برخواهم گرداند و تو هرچه را با صرفه جویی اندوخته‌ای با آنها خرج خواهی کرد.

— آقا شما را به خدا رحم کنید. من از شما جدا نخواهم شد. همه چیز را رها کرده و آمده‌ام؛ شهر و دیار و پدر و مادرم را. امروز یتیم هستم و این به خواست شما بوده است.

این کلمات به زحمت از دهان مرتضی خارج شده که اوقاتم تلخ می‌شود، مرتضی ضمن اینکه از زمین خوردن اسبش مانع می‌شود حرفش را دنبال می‌کند و با صدایی نافذ فریاد می‌زند:

— شما حالا دیگر پدرخوانده من هستید.

این بار دیگر طاقتم طاق می‌شود. اگر مرتضی دم دستم بود، چند مشت و لگد نصیبش می‌شد. از شدت خشم ناگهان اسب کوچک نجیبم را نگه می‌دارم و بیچاره از غافلگیری پایش می‌لغزد، مجدداً خود را روی زمین می‌کشم. مرتضی پشت سر من، بالای بسته تشکش نشسته و چتری گشوده روی سر گرفته است. چشمانش زیر عینک سیاه پنهان است اما من نگاه هیجان‌زده و متأثر او را حدس می‌زنم. همینطور که پدرخوانده خود را برانداز می‌کند سراسر چهره لاغر و تکیده‌اش از احساس خوشبختی شکفته می‌شود. آه که اگر در این ساعت دستم به او می‌رسید حالش را جا می‌آوردم. از بخت بلند او، جاده میان دیواره صخره و رودخانه بحدی باریک است که من نمی‌توانم از اسبم فرود بیایم و برای این دفعه همین مجازاتش بس که به او اخطاری بدهم:

— جرأت داری بار دیگر چنین حرف احمقانه‌ای را تکرار کن.

مرتضی خشم مرا می‌بیند بی‌آنکه دلیلش را دریابد. خاموش می‌ماند و ما همچنان به بالا رفتن و فرود آمدن از شیبهای تند جاده مارو ادامه می‌دهیم. در ماه سپتامبر سطح آب در رودخانه‌ها

پایین است و ما می‌توانیم مدت زیادی در بستر رود روی ماسه‌ها و از لابلای سنگهای عظیم راه‌پیمایی کنیم. امروز صبح راه تا منزل عدی تمامی ندارد. آفتاب صخره‌هایی را که ما در امتداد آنها هسته پیش می‌رانیم زیر اشعه خود می‌سوزاند. اسبان ما از خستگی از توان افتاده‌اند زیرا لاینقطع در حرکت و تقلا هستند. گهگاه جاده میان کوه و رود به تنگنا می‌افتد و راه بصورت گذرگاه باریکی در صخره در می‌آید که سم اسبها در آن سوراخهای عمیقی ایجاد کرده‌اند. اگر حیوانات ما دچار کمترین لغزش و خطای پا بشوند، دست و پایشان خرد خواهد شد. بعضاً سربالایی بقدری تند است که برای بالا رفتن ناچارند سر دست بلند شوند. گاهی سراسیمه چنان شدید و ناگهانی است که ناچارند چهار دست و پای خود را چوب کنند و بلغزند و وقتی به پائین شیب می‌رسند از شدت کوشش عضلانی بدنشان می‌لرزد. ما هم به اندازه اسبهایمان خسته و کوفته هستیم و من شخصاً روحم از بدنم خسته‌تر است. رودخانه زیر قدمهایم در حال جوشیدن و خروشیدن است. غریو پریهای آبها چون دایه گهواره خیالات و نگرانیهای مرا می‌جنباند و با دغدغه و اضطراب روحی من هم‌آواز می‌شود. گویی در دل آسیا، تاروپودی که سرنوشت برایم می‌باقد علنی و برملا می‌شود.

من همواره راههای دشواری چون راه امروزم را دوست می‌داشته‌ام و اگر از تنهایی رنج برده‌ام و بیمی به‌خود راه نداده‌ام بدین سبب است که خود خواستار آن بوده‌ام. انسان تنها از راه قبول ابتلا و امتحان به‌غایت قدرت و نیروی خود پی می‌برد. تقدیر در گزینش این ابتلائات رعایت حال مرا نکرده است. فولادی که چکش خورد مقاومتش بیشتر می‌شود. اما من تازه در مرحله چکش خوردن هستم...

حدود ساعت ۱۱ به ایستگاه وسط روزمان می‌رسیم. دهکده‌ای نیست، تنها چند خانه است در یک میدانگاهی نسبتاً وسیع، مشرف به رودخانه. اینجا چشم‌انداز انسان بازتر و شادتر است؛ درختان سپیدار جوان و گردو بر میدان سایه افکنده‌اند. همینجا من به استراحت می‌پردازم: لبه رودخانه پر از گل است. چایخانه داخل عمارت امامزاده‌ای قدیمی قرار دارد که نمازخانه‌ای است به شکل هشت گوشه و در داخل آن بر بدنه دیوارهای ضخیمش چند درگاهی تعبیه شده. هوای خنک لذتبخشی صحن آن را پر کرده است. ما در یکی از درگاه‌ها جای می‌گیریم و ضمن اینکه آب‌روی ذغالهای افروخته در حال بجوش آمدن است مشغول خوردن گردوها و انگورهای تازه‌ای می‌شویم که قهوه‌چی برایمان آورده است. نه چندان دور از ما دومی‌روی پاشنه پایشان نشسته‌اند و بالای پوشه‌های فراخی از پشم شترکه به آن عبا گفته می‌شود بر خود پیچیده‌اند. کلاه‌های بلندی بر سر دارند، با چهره‌ای سوخته، خشن و بیرحم، دماغی عقابی، ابروهای کلفت. چند طپانچه به کمر بندشان آویخته و چند تفنگ موزر در کنارشان روی زمین قرار دارد. از ما اخبار تهران را جویا می‌شوند. خیال می‌کنند که تهران غرق در آتش و خون است. جزء قشون شاه و از بختیاریه‌ای ارتجاع طلب بوده‌اند. شاه را که خلع کرده‌اند از ترس انتقامجویی به کوه و کمر زده‌اند. از آنها می‌پرسم که چه وقت می‌خواهند برگردند. می‌گویند هروقت رئیس احضارمان کند.

اینک در این انتظار نشسته‌اند و قلیان می‌کشند و هیچ‌گونه سرگرمی ندارند مگر خبرهای تک و توکی که قاطرچیها می‌آورند. دیناری هم پسول ندارند. شاید از کاروانهایی که عبور می‌کنند مختصر باج و خراجی می‌گیرند. از من می‌پرسند که روس

هستم؟ این نخستین پرسشی است که همه‌جا از من می‌کنند. بعد از اغتشاشات تابستان اخیر همه معتقدند که بالاخره روسها دست به مداخله خواهند زد لذا مترصد پیداشدن قزاقها هستند. هر بار که این سؤال را می‌کنند مرتضی با یک حالت رسمی و تشریفاتی جواب می‌دهد: «ارباب من فرانسوی هستند.» اما این بار جواب مرتضی اثر خودش را نمی‌کند چون سربازان قدیمی شاه از وجود فرانسویها بی‌خبر هستند. آنها یا فرنگیها را می‌شناسند که به خارجیان بطور کلی گفته می‌شود و یا روسها را که دشمن تلقی می‌کنند. تاجر اهل بارفروش خوشحال است. در این ایستگاه قافله تجارتمیش را پیدا کرده، تعداد لنگه‌های پارچه را شمرده؛ هیچیک از حیوانات در پرتگاهها سقوط نکرده است و دارایی او دست نخورده همینجاست و کنار دیوار روی هم انباشته است. چاروادار با رضایت خاطر قاطرها و اسبهایش را سعایت می‌کند و وقتی کاروان آماده شد می‌خواهد که ما هم با قافله مال‌التجاره راه بیفتیم، ولی من با رفتار کند حیوانات سنگین بار آشنا هستم. با وجود وضع سخت جاده، می‌توانیم لااقل یک پنجم طول راه را به قدم یورتمه طی کنیم. بنابراین ما مدتها بعد از حیوانات بارکش به راه خواهیم افتاد و فعلاً در هوای تاریک و خنک امامزاده به استراحت خواهیم پرداخت.

حدود ساعت یک بعد از ظهر است که ما مجدداً پا در رکاب کرده‌ایم و بزودی وارد گردنه‌های تنگ و تاریکی می‌شویم که خورشید بدانها راه ندارد. هر بار قاطرچی اعلام می‌کند که راهی را که در پیش داریم خطرناکترین قسمت جاده است. راستش این است که من هیچگونه تغییری بین این روزها در جاده احساس نمی‌کنم. جاده میان گردنه قله و پلور، بین پلور و رینه، و بعد تا

بایجون و راهی که امروز می‌رویم همه به یک اندازه صعب‌العبور هستند.

تنها خستگی امروز به‌خستگی سه روزه قبل افزوده می‌شود. خوراک و خواب نا کافی نیز دست به دست هم می‌دهند و تحمل ما را کمتر می‌کنند. در این گذرگاه‌های بسیار باریک و بهم‌فشرده هیاهوی رودخانه نیز گوشمان را آزار می‌دهد و مزید بر ناراحتیهای ما می‌شود.

حدود ساعت سه بعد از ظهر سراز دره‌ای نسبتاً فراخ در می‌آوریم. دو بدنه عظیم کوهستان از دو سوی آن را دربر گرفته‌اند، کوهستانهای عریانی نظیر آنچه در سه روز اخیر میان آنها در سفر بوده‌ایم؛ دیوار صخره‌هایی به رنگ قرمز تیره که تا سطح خاک دامن گسترده‌اند.

امروز هم مناظر اطرافمان چون دیروز و پریروز سخت مرده و بیجان است، مناظری محزون؛ اما قله‌ای مرتفع سراپا پوشیده از درخت رو بروی ما راه را به روی دره می‌بندد و سر به آسمان می‌کشد. توده عظیمی است یکپارچه سبز که میان دو حصار سنگی قرمز رنگ که در نخستین نظر از همه سوی آن را احاطه کرده‌اند، به نحوی خارق‌العاده سرسبز و باطراوت می‌نماید. ابرهای تنگ سپیدرنگ میان آسمانی لاجوردی که دیگر خشکی رنگ فلزی آسمان ایران را ندارد برفراز این قله موج می‌زند. ابرهایی از آن گونه که در کنار دریا برمی‌خیزند، آبدار و شبیه به دانه‌های برف، از آن گونه که من در این دو ماهه که ساکن فلات ایران هستم نظیرش را حتی یکبار ندیده‌ام. و جوی که این کوه دوردست را در میان گرفته چیزی مرموز، لطیف و رقیق دارد که بر دامنه کوهها چون پرده‌ای نازک کشیده شده و به آن

حالتی می‌دهد اندکی اسرارآمیز. اگر به این منظره پشت کنم در برابرم همه چیز خطوط و حدودی چندان روشن و دقیق دارد که خشک و خشن می‌نماید، قله‌های برهنه، برآمدگیهای خالی از آثار حیات، فراخنای بیکران و خشک فضاهای دامن گسترده داخل ایران. سراسر خاک ایران سوخته پشت سر من قرار دارد؛ با یک چشم برهم‌زدن تمام ویژگیهای برجسته آن را دور می‌زنم. و اما در برابر چشمانم، کشور و سرزمینی دیگر است ما بزودی داخل جنگلهایی خواهیم شد که دامنه سرایشب بسوی دریا را پوشانده‌اند به گونه‌ای معجزه‌آسا همه چیز تغییر کرده و آسمان نیز دیگر آن نیست که بود.

این است همان تضادهای شگفت و چشمگیری که ما هنگام خروج از گردنه‌هایی که پشت سر گذاشته‌ایم توقع دیدنشان را داشتیم. اینک جنگلهای برابرمان قرار دارند! این کلمه جنگل در ذهن مرتضی که هرگز از تهران قدم بیرون ننهاده بود چگونه احساسی را بیدار می‌کند؟ و برعکس چه خاطرات شورانگیزی را در روح یک اروپایی زنده می‌کند؟ باز یافتن جنگلهای او چنان است که از پس صدها نسل روح نیاکانش را که در جنگلهای زیسته‌اند باز یابد.

لحظه‌ای بیحرکت برجا می‌مانم و به نوبت یکبار کوهستان پوشیده از جنگل را نظاره می‌کنم که افق را به روی ما مسدود ساخته و ابرهای خفیف و تنکی که گرد برگرد او را دربر گرفته‌اند و بار دیگر چشم انداز خشک و خشنی را که پشت سر گذاشته‌ایم. اینجاست که مرتضی در عرض چهار ماهی که در خدمت من است تنها حرف عجیب و غریبش را می‌زند. در روزهایی که دل و دماغی ندارم، بارها به او گفته‌ام که: «تو حتی قادر نیستی مرا بخندانی.»



امروز به کوه مشجری که در برابرمان قرار دارد نگاه می‌کند و شگفت‌زدگی خود را بی‌اختیار با این فریاد بیان می‌کند:

— سبز کردن این درختها هزار تا باغبان می‌خواسته!

فریادی هم ساده‌لوحانه و هم در نوع خود بی‌نظیر. در فارس مثلی است که می‌گوید: «آدم که مرد، درخت هم می‌میرد» معنایش این است که در ایران درخت بی‌مراقبت‌های انسان نمی‌ماند. باید نخست آن را بکارد و سپس هر روز آبش بدهد. در ایران درخت به‌حالت طبیعی و خودرو نیست و از اثرات شگفت‌تمدن بشمار می‌آید. فریاد بی‌اراده مرتضی در برابر کوه پوشیده از جنگل مبین همین واقعیت است

حالا دیگر به آرامی روی حاشیه رودخانه چیلیک (هراز) راه می‌پیماییم. دو طرف رود پوشیده از رستنیهای فراوان است و ما غالباً در لابلای نیزارهای عظیمی که از وزش نسیم خنکی که از سوی جلگه می‌وزد و در لرزش و ارتعاش هستند پنهان می‌شویم.

حدود ساعت پنج ما در دره‌ای وسیع قرار داریم که بیشه‌ها و تپه‌ها آن را احاطه کرده‌اند. در فاصله یک فرسنگی چند خانه بچشم می‌خورد؛ اینجا منزلگاهی دیگر است. اینجا «عمارت» است. به‌حالتی از خستگی به‌آنجا می‌رسیم که قهوه‌چی نیز دلش به‌حال ما می‌سوزد و دوان‌دوان می‌رود تا با چند حرکت پادبزن آتش دغال را تازه کند تا آب برای دم کردن چای گرم شود. چای را که نوشیدیم باید به‌فکر جا و مکان خواب باشیم. فکر رفتن و حمام کردن در رودخانه مجاور سرا و سوسه می‌کند اما این کار به‌نظر محال می‌آید، زیرا باید حدود یک کیلومتر از میان نیزارها و سردابها عبور کرد تا به چیلیک رسید. عمارت یک کاروانسرا دارد. حیاطی که اسبهای ما در آنجا مشغول غلت‌زدن روی تخته پهن

هستند از یک‌سورواقی دارد که در چند اتاق خالی به‌آن باز می‌شود. ما بار سفرمان را در یکی از این اتاقها جای می‌دهیم و راه می‌اقتیم به دنبال قوت و غذا.

پشت به کاروانسرا مسکنی فقیرانه هست که در آستانه آن مردی سالخورده و ژنده‌پوش نشسته است. از او سراغ آب پاک و خوردنی را می‌گیریم. می‌گوید:

— یک کم پایین‌تر، سپس راه را نشانمان می‌دهد. به او

می‌گویم:

— لطفاً با ما بیایید. خاطرم‌ان جمع‌تر خواهد شد. با حرکتی از

روی بیمبلی و خستگی می‌گوید:

— نمی‌توانم... تب دارم.

بادقت بیشتر به او نگاه می‌کنم. می‌لرزد؛ گونه‌هایش گود

افتاده، دماغش تیرکشیده، لبهایش از حرارت خشک و سوخته است. فکر می‌کردم مردی سالخورده است، ولی گویا چهل سال هم نداشته باشد، اما تب بنای وجودش را ویران کرده، تبی که ما امروز به قلمرو فرمانروائیش قدم می‌گذاریم.

خود چاروادار هم بیمار است. وقتی بعد از مدتی سواری زیر آفتاب، ناگهان داخل یکی از آن گردنه‌های یخ‌زده شده‌ایم سرما خورده است. بنحوی جگرخراش سرفه می‌کند و تب هم دارد. به او مقداری کتین می‌دهم، مرتضی که سخت کوفته و فرسوده است از درد ناله می‌کند. خودم هم چنان بیحال و کسل هستم که از جای نمی‌توانم بجنبم و سخت احساس ضعف و تهی بودن می‌کنم. حالتی شبیه به ازهوش رفتن؛ و خیالات واهی دردآوری دست از سرم بر نمی‌دارند. شب اتاق فقیرانه ما را که به نور تکه شمعی روشن شده است احاطه می‌کند.

مرتضی روی چراغ الکل سوز شیر می جوشاند، چند عدد تخم - مرغ تازه هم داریم؛ مقداری بیسکویت و کمی هم مربا. پشه‌ها دوروبرمان به وزوز افتاده‌اند و تب با آنها در گوشمان شیپور ورود می‌نوازد. پشت در بسته‌ای که مشرف به رواق است، روی زمین تشکم را مرتب می‌کنم و پشه‌بندم را که امروز بیش از همیشه برایم ارزش دارد. تمام پنجره‌ها باز هستند. هوایی گرم و مرطوب داخل اتاق می‌شود. دیگر خبری از هوای خشک، سرد و تازه بیابانهایی که پشت سر گذاشته‌ایم نیست.

× پشت سر من، آن سوی در، در هوای آزاد مرد بیماری که هنگام غروب در آستانه خانه‌اش او را دیدم آمده و خود را در لحافی پیچیده است، دخترک کوچک فقیری تنگ در آغوش او کز کرده است تا بخواب رود، از هم اکنون رنگش پریده است و چشمانش برق تب دارد.

اشتب که روی تشک سفتیم با دلی پرغصه دائماً از این پهلوی به آن پهلوی می‌غلتیم هر بار که بیدار می‌شوم صدای ضعیف این طفلک را می‌شنوم که می‌نالند و صدای پدرش را که با گفتن چند کلمه درصدد آرام کردن اوست. پدر صدایی شکسته و لرزان دارد، اما در این ساعت که این کلمات را می‌نویسم هنوز نرسی و ملایمت لحنش را احساس می‌کنم که با کلماتی آهسته طفلک تب‌زده را که نالان است آرام می‌کند. آه که چه حزن‌انگیز و طولانی است این شبی که در عمارت می‌گذرانم، این جو دل‌آزایی که مرا احاطه کرده، این فقر و تنگدستی، بیماری که با من دیوار به دیوار است و این خستگی در وجود خودم که ادراک جهان واقعی را از من سلب کرده و تنها اثری که در من گذاشته کابوسی است وحشت‌انگیز که ضمن آن صدای ناله‌های این دخترک رنجور که درد می‌کشد

ت  
ا  
ن

ت  
ا  
ن

نیز بگوش می‌خورد.

صبح که کاملاً بالا آمد این کاروانسرا را بی‌هیچ افسوس و دریغی ترک می‌کنم. خورشید هم اکنون نیزارها، پادریختها و درختها را روشن می‌کند؛ قطرات شبنم در نوک ساقه علفهای بلند برق می‌زنند و ما بلافاصله وارد بیشه‌ها می‌شویم.

اینها بیشه‌هایی هستند زیبا و چشم‌افسای که اعماقی دارند خاموش و به ظاهر بکر که تنها جاده مالرویی که ما در آن راه می‌نوردیم از میان آنها گذر کرده است.

در سایه‌ای عمیق راه می‌پیمایم. زمین در زیر قدمهای اسبان ما هم سنگلاخ است و هم سردابی. گل‌ولایی که از بهار گذشته برجای مانده هنوز زمان کافی برای خشکیدن نداشته است.

در لابلای سنگهای بزرگ نوک نیز سوراخهایی وجود دارد که اسبهای ما تا زانو در آن فرو می‌روند. زیر این درختان که آسمان را از ما پوشانده‌اند هوایی سنگین همه جا را فرا گرفته، از همان آغاز صبح بدنمان نم کشیده و حالت افسردگی ناشی از تغییر سریع ارتفاع را نیز احساس می‌کنیم در عرض دو روز از ارتفاع سه هزار متری به پانصد متری فرود آمده‌ایم. حالت بی‌حسی تازه‌ای بر خستگیهای کهنه‌مان افزوده شده است.

مدت زیادی راه با شکستگیهای خشنی به شکل پله مسیر رودخانه را تعقیب می‌کنند. رودخانه چیلیک (هراز) حالا دیگر در بستری روان است از دو سو محصور در درخت. گیاهان و بوته‌های سبز بسیار زیبا کوچکترین برآمدگی تپه‌ها و دامنه کوهها را فرش کرده‌اند. پیچکها و گیاهان خزانده تنه عظیم درختان را در آغوش گرفته و چون مار بر گرداگرد شاخه‌ها پیچیده، و درختان افرا را به درختان آتش و درختان نارون را به درختان بلوط پیوند داده‌اند.

جنگل در ماه سپتامبر مثل روزهای بهار در ماه مه سرسبز و باطراوت است. گهگاه گذارمان به محوطه‌های خالی از درخت می‌افتد که در آنها علفهای هرزه روییده‌اند. بر تنه درختانی که صاعقه سر از بدنشان جدا کرده زخمهای عمیقی دیده می‌شود. در اینجا خارستانها سوخته‌اند. بر فراز درختان دیواره‌ای از صخره‌ها درست مانند ابزارهای محکم مدرجی که زیر سقف می‌اندازند بصورت‌سطحی پیش آمده است و دو عقاب که آشیانه‌شان در کناری از این دیواره عظیم در سوراخی قرار دارد با بالهای گسترده بیحرکت، بر بالای درختان و صخره‌ها در آسمانی سلاخیم و آبی با آسمانی تقریباً به رنگ نیلی که بر فراز بیشه‌های مازندران دامن گسترده چرخ زنان در پروازند.

بتدریج که پیش می‌رویم چشم اندازمان وسیعتر می‌شود و افقها دورتر، دره فراختر می‌گردد و رودخانه چیلیک بستر خود را با جلال و شکوه گسترده‌تر می‌سازد.

در توقفگاهمان در وسط روز چیزی جز یک کلبه کوچک پوشالی چسبیده به لبه رودخانه نیست که در پهلوی آن یک طاقی روی ستونهای چوبی قرار دارد و ساکنان این مسکن محقر در آنجا می‌خوابند. کف خانه که بلندتر از خاک بود کمتر در معرض نیش پشه‌ها هستند. لبه رودخانه شیب تندی ندارد، تخته‌سنگها جلوی جریان تند و سرکش آب را می‌گیرند. برهنه می‌شوم و در این آب که گمان می‌کردم یخ زده باشد، ولی تقریباً نیمگرم است آب تنی می‌کنم. سپس نوبت خوردن چای در کاروانسرای کوچک است. آنجا گروهی گرد هم جمع شده‌اند. به مردم خبر رسیده که یک نفر فرنگی از راه می‌رسد، ده دوازده نفری که در همین نزدیکی ساکن هستند شتابان آمده‌اند. البته فقط بخاطر کنجکاوی جمع نشده‌اند اینها

بیمارانی هستند که خواستار معاینه پزشکی هستند. همگی یا مبتلا به تب‌اند یا به اسهال خونی. با اینها چه کنم؟ توصیه می‌کنم که چیزی جز چای کم‌رنگ ننوشند و حتماً خود را موقع خواب از پشه محفوظ نگه دارند. و آخر سر هم مقداری کینین میانشان تقسیم می‌کنم. یکی از آنان که از دیگران نحیف‌تر و زرد و زارتر است از من می‌خواهد که از اعتیاد به تریاک شفايش بدهم. از شدت اعتیاد رو به برگ است. دلش می‌خواهد ترك کند، ولی قادر نیست لذا دست به دامان من شده و کمک می‌طلبد. اما کاری از من ساخته نیست...

داخل کلبه پوشالی پسرک دوازده ساله‌ای مشغول درست کردن چای است. از زیبایی فوق‌العاده‌ای برخوردار است. با چهره‌ای ظریف‌نقش و بادام‌شکل، بینی راست، دهانی شکوفان روی دندانهای سپید. چشمانی دارد درشت و فندق‌رنگ، موهای خرمایی که حلقه حلقه روی گردنی ظریف آویخته‌اند. دستهای کشیده و باریک، پوستی کهربایی‌رنگ و یکدست. رفتاری توأم با نخوت براننده جوانی.

او را می‌نگرم که قوریهای کوچک را روی ذغالهای افروخته مرتب می‌کند و از میان این مردان زمخت، خاموش و چابک، در رفت‌وآمد است. انسان دلش می‌خواهد مثل یک گربه ملوس و زیبا نوازشش کند. ای سعدی... تو که جهان را از طرابلس تا بخارا زیر پا گذاشته‌ای اگر این نوجوان خرامان چون سپیدار نوسال را دیده بودی، همانجا در کنار آبهای روان و خنک چیلیک رحل اقامت می‌افکندی و در وصفش در روزی استادانه شعر می‌سرودی و بعید نبود که سفرهای دوردستت همانجا پایان گیرد. حالا مشغول نوشیدن چای و گپ‌زدن هستیم. من بیسکویتی از جعبه‌ام درمی‌آورم

و به یکی از حضار تعارف می‌کنم. با حالت خجلت تشکر می‌کند ولی نمی‌پذیرد.

این بیسکویت از طرف من، برای مسلمان خشک‌مذهب حرام است. حبه قندی را که در چایش حل می‌شود به او نشان می‌دهم و می‌گویم اینهم محصولی است که به دست مسلمانها درست نشده، ساخت روسیه است. از تعجب خشکش می‌زند. تاکنون به این واقعیت کوچک فکر نکرده بود که شکر هم مال خارج است. لحظه‌ای در تردید می‌ماند، اما استدلال عملی من محکم است در برابر میل خوردن مقاومت نمی‌کند و تعارف مرا می‌پذیرد. دیگران هم از او سرمشق می‌گیرند. تنها این صنم کوچک که سرگرم درست کردن چای است دست مرا رد می‌کند و با تبسمی یکپارچه ملاحظت تشکر می‌کند. مرتضی از این پیروزی من هاج و واج مانده است. همو سرشار از غرور تفوق به این ایرانیهای خرافاتی که ما را نجس تلقی می‌کنند به چشم حقارت می‌نگرد و یادش می‌رود که خودش غذایی را که در مذهبش حلال بشمار نمی‌آید پس می‌زند.

حدود ساعت یک بعد از ظهر دوباره راه سربالایی را پیش می‌گیریم. قافله مال‌التجاره پیش از ما حرکت کرده است. چاروادار و تاجراهل بارفروش عجله نشان می‌دهند. حالا باید عرض رودخانه را از روی گذار طی کنیم. با آنچه من ضمن حمام کردن دستگیرم شده این کارچندان آسان هم نیست، زیرا جریان آب خیلی شدید و زورمند است. در گرمای روز به راه می‌افتیم، جاده تخت و هموار و مشجر است اما هوای سرطوب زمینهای پست مازندران تمام نیروی ما را زایل می‌کند و کارایی ما را می‌گیرد... با این وصف باید به پیش تاخت و سوار بر این زینهای بد ایرانی و رکابهای کوتاهش همچنان بر فرسنگهای پیموده افزود.

ساعتی بعد از حرکتمان از یکی از شاخه‌های رود که در حقیقت نهری است بزرگ و جاری در سایه درختان بید مجنون عبور می‌کنیم. چیلپک وارد دشت که شد به چندین شاخه تقسیم می‌شود که ما یکی یکی از روی آنها خواهیم گذشت. شاخه بزرگتر که عبورش از همه هم سخت تر است اسبهای ما را دچار ناراحتی می‌کند. قاطرچی پیشاپیش همه می‌راند و دنبال پایاب و گذار می‌گردد. اسبهای ما با قدمهای فشرده به یکدیگر و پا به پای هم راه می‌روند اما جریان بسیار شدید آب می‌خواهد آنها را ازجا بکند و با خود ببرد. پاهایمان را بر گردن سرکبهایمان صلیب می‌کنیم و به این ترتیب تعادلمان را روی زینها حفظ می‌کنیم. هرطور شده خود را به ساحل سمت راست می‌رسانیم؛ بارها و وسایلمان بدون اشکال عبور کرده‌اند. غالب شعبه‌های چیلپک (هراز) در همان زمینهایی که آبیاری می‌کنند گم می‌شوند و فرو می‌روند. شعبه اصلی در جانب چپ ما روان است و تا آمل پایتخت سابق منطقه، که یکی از قدیمی‌ترین شهرهای شناخته شده این ایالت است که پیشینیان آن را هیرکانی<sup>۱</sup> می‌نامیده‌اند، جریان دارد. در این سفر من به دیدن شهر آمل نخواهم رفت مسیر سفر ما به بارفروش و از آنجا به مشهد سر است که کشتی بخاری روسی فقط هفته‌ای یک بار به آنجا می‌آید. اگر بخوایم با آن که سه روز دیگر گذارش به آنجا می‌افتد مسافرت کنم نباید وقتم را تلف کنم. از رودخانه که گذشتیم در حقیقت دیگر با جنگلها و دایع

۱. هیرکانی جانب شرقی مازندران کنونی و تمام گرگان و استرآباد را دربر می‌گرفته و پایتخت آن نیز همان هیرکان یا گرگان بوده است. تطبیق لغات جغرافیایی قدیم و جدید ایران، محمد حسن خان اعتمادالسلطنه، به تصحیح میرهاشم محدث، امیرکبیر، تهران ۱۳۶۳، ص ۴۰.

کرده‌ایم. حالا دیگر در جلگه‌ای عظیم و مردابی هستیم که بصورت نوارهای طولانی در عرصه‌ای به عرض تقریبی ۸۰ کیلومتر بین دریا و کوهستان کشیده شده و توسط ابرهایی که از دریای مازندران برخاسته و در ارتفاعات رشته جبال البرز متراکم می‌شوند سیراب می‌گردد. هرچه هست، نهر است. و جوی و سرداب، خاک‌های سیاه و دائماً مرطوب که در آن پنبه، برنج، تنباکو، و درختهای میوه بی‌نظیر می‌روید. وقتی در ماه سپتامبر ما قدم به این جلگه وسیع می‌گذاریم زیر نور خورشید طلائی رنگ شده است. تا بیکرانه تخت و هموار است، نی‌های درشت در آن روییده، اینجا و آنجا درختان باشکوه گروه گروه گرد هم جمع شده‌اند، گهگاه یک‌لکه درشتتر سبز-رنگ از وجود دهکده‌ای میان کشتزارها خبر می‌دهد. در ساعات اولیه سواریمان در این جلگه از میان مزارعی عبور می‌کنیم که بوته‌های غلات خودرو و طبیعی آن تا ارتفاع سرمان بالا آمده‌اند. از آنها بوی خوشی سخت هوس‌انگیز برمی‌خیزد. این بوته‌های یونجه معطر است. چند ساقه از آنها را می‌چینم، گل‌های ریزنقش و ظریفی دارند اما وقتی آنها را از نزدیک نگاه می‌کنم متوجه می‌شوم که این گلها، حلزونهای بسیار کوچکی هستند که روی صدقهایشان شیارهای موازی سفید و آبی بطریزی زیبا نقش بسته است. هزاران-هزار از این صدقها ساقه‌های بوته‌ها را گلباران کرده‌اند.

سست از این بوی خوش و مخمور از خستگی، آرام آرام در این زمینهای حاصلخیز پیش می‌رویم. حدود ساعت سه به منزلگاه می‌رسیم. منزلگاه امروزمان، کلبه‌ای پوشالی در دل نیزار است که خورشید گرداگرد آن، دشت را به آتش کشیده. هزاران هزار سگس کلبه را غیرقابل سکونت ساخته‌اند. شب را در اینجا بسر خواهیم آورد؟ هنوز توان آن را داریم که خود را به منزلگاه بهتری برسانیم؟

شورایی تشکیل می‌دهم. تاجر اهل بارفروش و قاطرچی تنها یک فکر در سرشان هست به هر قیمتی شده خود را به بارفروش مقصد نهایی سفرشان برسانند. بعد از بیست بار سؤال از این و از آن باخبر می‌شوم که کمی پیش از سه فرسنگ تا ایستگاه بعدی فاصله داریم و از آنجا تا بارفروش چهار ساعت راه است. اگر بلافاصله راه بیفتیم طرفهای نیمه‌شب به بارفروش خواهیم رسید. تاجر باشی به‌من پیشنهاد می‌کند که در بارفروش مهمان خانۀ او باشم که همه‌گونه وسایل آسایش دارد و زیباترین خانه شهر است. اما من با این برنامه موافق نیستم. ما پیش از طلوع سپیده در جاده بوده‌ایم، از خستگی نیمه‌جان، رنگ‌باخته خشک و بیرمق شده‌ایم. زیر بار این نمی‌روم که علاوه بر راهی که امروز رفته‌ایم هفت ساعت دیگر در دل شب سواره راهیمایی کنیم. تنها تصمیمی که می‌گیرم این است که خود را به ایستگاه بعدی برسانیم. از آنجا در عرض صبح خود را به بارفروش خواهیم رساند. بنابراین از کنار نهر گل‌آلود به راه می‌افتیم. آنجا حین عبور ما لاک‌پشته‌های بی‌دست‌وپا وحشت‌زده در آب می‌جهند و غوطه می‌خورند.

از کنار مزارع وسیع پنبه می‌گذریم. غوزه‌ها از هم اکنون رسیده و شکفته‌اند. در همین هفته آنها را خواهند چید. مزارع برنجکاری نیز به تناوب در کنار مزارع پنبه کاری قرار دارد، برنجه‌ها نیز رسیده‌اند. مدت ۱۰ روز در این جلگه‌های حاصلخیز و غنی فعالیتی ثمر-بخش برقرار خواهد بود. از هم اکنون تعدادی زن را می‌بینم که با شلوارهای سفید و پیراهنهای قرمز پنبه‌ای، با ساقهای برهنه لابلای بوته‌ها این سو و آن سو می‌روند و وضع محصول را بررسی می‌کنند. بخشی از این زمینهایی که گذرگاه ماست متعلق به سپهدار است که از آن عواید سرشاری بدست می‌آورد.

سروش در منزلگاه هستیم کلبه‌ای است آنقدر کوچک که در آن جای منزل کردن نیست، اما زیر سایه دو درخت بزرگ و زیبا جای دارد. در بیست قدمی اینجا چمنزار مسطحی پیدا می‌کنم و قصد دارم شب را در آنجا به‌روز بیاورم. وامی دارم چهارشاخه نی قطور از مرداب مجاور برایم ببرند. آنها را زیر پشه‌بند سبک خود علم خواهم کرد. زیر تشکم — از آنجا که زمین هم مثل هوا مرطوب است — یک جل اسب پهن می‌کنند. حالا دیگر اردوگاه ما آماده و برپاست. صندوق و دو جامه‌دان را بالای سرم قرار می‌دهم و کنار آنها مرتضی لای رختخواب عروسی خودش می‌لمد. در چاپارخانه، قاطرچیهای کاروان ما و چند تن از دوستانشان که راهی تهران هستند، جمعند. دهاتیها برایم یک خربزه آبدار و چند تخم مرغ تازه می‌آورند.

این مردم دشت و دمن با سردمی که انسان در فلات مرکزی می‌بیند و معمولاً چهره‌ای دارند بیضی‌شکل و با نقش منظم هیچگونه مشابهتی ندارند.

مردی تنومند و ریشو و بی‌رنگ و رو که روی زمین نشسته و تکیه به دیوار دارد غرق در رؤیا چشم به پیش روی خود دوخته است ولی چیزی نمی‌بیند. کاروانسراچی برایمان چای درست می‌کند. همچنان که سرش به کار ما گرم است چند گل آتش قرمز هم انتخاب می‌کند و به‌حقه وافوری دسته کوتاه جبه کوچکی از تریاک می‌چسباند. وافور که حاضر شد آن را به دست یکی از قاطرچیها می‌دهد و او هم پی‌درپی چند پک محکم به آن می‌زند. وافور همینطور مرتباً از نو چاق می‌شود و به نوبت دور مجلس می‌گردد. مرد ریشو که نزدیک من نشسته هنوز آنقدر رمق دارد که دو پک از این دود را به ریه‌های خود فرو برد. احساس خشنودی و رضایتی در

چهره قاطرچیها خوانده می‌شود. قیافه‌های خسته‌شان بر اثر این ماده مخدر عجیب از هم باز می‌شود. به برکت افیون این تلاش فوق‌بشری را این روزها تحمل می‌کنند. اگر جرأت داشتم از آنان تقلید می‌کردم تا لاقل شب خوبی بگذرانم و خود را از این دغدغه‌کشنده توأم با خستگی جسمی رهایی دهم.

حالا سرگرم خوردن برنج و نوشیدن چای هستند. وسط کلبه یک چراغ نفتی روشن کرده‌اند که در دل شبی که ما را احاطه کرده یک حلقه بزرگ نورانی تشکیل داده است مردی دهاتی با چهره‌ای عوضی دوروبر من می‌چرخد و سؤالات فضول مآبانه‌ای می‌کند. مرتضی نگران می‌شود، چهره اینگونه اشخاص او را دچار وحشت می‌کند. ناگهان مسافری از تاریکی خارج و پاورچین وارد حلقه ما می‌شود، هرگز مردی بدین لاغری و پریده‌رنگی ندیده بودم بلندی قامتش بیش از ۶ پاست پیراهن بلندی از پارچه پنبه‌ای آبی-رنگ بر تن دارد که روی بدن خشکیده چون اسکلتش موج می‌زند و شلواری سفید به پا دارد که روی استخوانهایش باد می‌خورد. حرکات بدنش مقطع و زاویه‌دار است. سروصورتش کشیده و مثل سر جسد کبود است و در آن چیزی جز یک بینی عظیم، عقابی، باریک مثل تیغه شمشیر و طاقهای بلند ابرو و زیر آن چشمان براق ولی عمیقاً فرورفته و گود دیده نمی‌شود. به هیچکس سلام نمی‌کند، اما مثل این است که همه با این موجود خیالی و وهم‌انگیز آشنایی دارند و آمدنش را انتظار می‌کشند. بی‌اظهار کلمه‌ای از جیبش بسته‌ای بیرون می‌آورد و از آن استوانه‌های کوچک یک‌اندازه‌ای برمی‌دارد؛ چند تا به‌سرد ریشویی که نزدیک من در عالم رؤیا فرو رفته تعارف می‌کند. مرد تازه از عالم خواب و خیال بیرون می‌آید و دست پیش می‌برد؛ پنچ یا شش لوله را سبک و سنگین می‌کند،

بعد وزن آنها را با ترازویی که فروشنده به او می دهد می سنجند، لوله ها را برمی دارد و در عوض چند سکه پول به او می پردازد. سرد لاغر همین معامله را با قهوه چچی و قاطرچیهای نا انجام می دهد. بده و بستانش که تمام شد پکی به یکک و افور آساده می زند. سپس این تاجر رؤیا فروش همچنان مهر سکوت بر لب، از همانجا که آمده بود در دل شب ناپدید می شود تا دورتر از اینجا در مزارع خاموش و بی هیاهو برای مسافران خسته دیگر از این افیون واقعی، دارای جوهر لطیف و اثر نیرومند ببرد. من دیگر تاب ایستادن ندارم؛ می روم که بخوابم؛ خود را لای لحاف و پتو می پیچم زیرا از هم- اکنون شبم فراوانی روی زمین را پوشانده و رطوبت مردابها سرا احاطه کرده اند.

رولور کوچکی بیرون می آورم و به مرتضی نیز سفارش می کنم که نیمه خواب و نیمه بیدار باشد. این دهاتیهای دیش و خشن یقیناً قادرند به وسایل ما دستبرد بزنند. اما حالا که دراز کشیده ایم خواب به سراغمان نمی آید. بعد از این روزهای طاقت فرسا، خستگیمان بیش از اندازه شدید و اعصابمان سخت تحت فشار است. بالای پشه بند آسمان برق می زند و گاه ستاره قدر اول بالای سر من سخت می درخشد، اگر فرو می افتاد درست در دهان من می افتاد. پشت سر من منزله لبریز از جمعیتی است پرسروصدا، کاروانهایی از راه می رسند، مسافران می خوانند، مشاجره می کنند و این جنب و جوش تمامی ندارد و بعدش هم همینکه می خواهم به خواب روم ناگهان از هرسوی این مزارع خاموش صدای فریادهای دلخراش و ناهنجار

۱. سر واقع « Vega » چهارمین ستاره درخشان در آسمان، واقع در صورت فلکی چنگک (Lyre) یا شلیاق با قدر ۰/۱۴. فاصله آن از منظومه شمسی ۲۶ سال نوری است. فرهنگ اصطلاحات علمی، بنیاد فرهنگ ایران.

برمی خیزد. فریادهایی که خون را در بدنتان منجمد می سازد، نعره های ناشی از خشم و اضطراب، این صداها از نزدیک و دور در فضا می پیچند و فریادهای دیگری می شنوم که به اینها جواب می گویند. درست مثل حرکت دسته جمعی انجمن شبانه جادوگران و شیطان پرستان در نیمه شب شبیه که پر است از زهرخنده های روسپیان و اجنه؛ جریانی بکلی خالی از عوالم انسانی. نمی دانم انتظار چه واقعه وحشتناکی را می کشم و پشت سرم مرتضی از ترس نفسش بند آمده و لرزه بر اندامش افتاده است.

هیچ اتفاقی نمی افتد، اما فریادها همچنان ادامه می یابد. بالاخره خستگی که از این وحشت قویتر است غلبه می کند و خواب می برد. اما ناگهان بر اثر صدایی نزدیک از خواب می جهم. مردی از مرتضی می پرسد که خوابیده است یا نه؟ و مستخدم بیچاره کوچولوی من با صدایی نسبتاً محکم جواب می دهد که کاملاً بیدار است. من هم به نوبه خود با او همصدا می شوم. این آقا دزدی است که سعی کرده خود را به جامه دانهای ما برساند و چون با تعجب متوجه حرکت مرتضی شده از او این سؤال را کرده است. با لحنی قاطع به او حکم می کنم که برود دنبال کارش.

وقتی فریادهای ناشی از خشم همچنان در دل شب ادامه می یابد، کاری بس دشوار است که انسان بتواند دوباره به خواب رود.

قبل از بالا آمدن روز سرپا هستیم. پشه بندم از رطوبت سنگین است، شبم بقدری زیاد است که در گودی در صندوق به اندازه یک بند انگشت آب ایستاده است. از قهوه چچی علت هیاهویی که مانع خوابم شده سؤال می کنم. معلوم می شود که دهاتیهای این منطقه سراسر شب را در مزارع پراکنده شده و این جیغهای گوشخراش را

کشیده‌اند تا نگذارند، گرازها و روباهها وارد برنجکاریها شده، از برنج رسیده و آماده برداشت برای خود ضیافتی ترتیب بدهند.

ساعت شش باسداد از ایستگاه خارج می‌شویم. مزارع حنایی-نگک مازندران رنگ طلا به خود گرفته. روی نوک نرم و قابل انعطاف نی‌ها، روی بوته‌های پرگل پنبه، از شبنم قطرات درشتی پدید آمده که در نور خورشید می‌درخشند.

پشت سرمان جلگه آرام و حاصلخیزی را که دیروز از آن گذر کرده‌ایم می‌بینیم که دامن گسترده است. هوای بخارآلود باسدادی روی صحرا موج می‌زند. در آن دورترها رشته آبی‌رنگ کوهستانهای پوشیده از جنگل قرار دارد که قله یک‌ه و تنهای دماوند بر همه آنها مشرف است.

از چند دهکده گذر می‌کنیم که همگی میان پرچینهای زنده و شاداب و خندقها محصور و محفوظاند. درختان تنومند و پرشاخ و برگ بر خانه‌ها سایه افکنده‌اند، در اینجا وضع زمین بهتر می‌شود و جاده‌های خاکی مشخص‌ترند، به چمنزارهایی می‌رسیم که در آنها می‌شود سریعتر پیش تاخت. حدود ساعت ده کنار دروازه‌های شهر بارفروش و روی ساحل بلند رودخانه‌ای هستیم. با عبور از روی گذاری به آن سوی رودخانه می‌رویم و از آن پس دیگر کوچه‌های تنگ و باریک شهر است و مساجد قدیمی در حال ویرانی و در کنار سیدانی خانه‌ای است به سبک اروپایی که نمایندگی تجارتخانه خانواده تومانیانتس باکوست که با من طرف مکاتبه و معامله هستند.

در این خانه دیگر من می‌توانم در صندوقم را بگشایم، لباسهای زیر خود را بردارم، حمام گرمی بگیرم و روی تختی دراز بکشم. در آنجا بالاخره سرمیزی می‌نشینم و برایم یک خوراکی

جوجه سرخ کرده در سس گوجه‌فرنگی می‌آورند. وه که چه لذیذ است آشپزی ساده و خوب پس از شش روز خوردن بیسکویت و کنسرو.

حالا باید صفا و آرامش این خانه خوب را به مقصد آخرین مرحله سفرم که مرا به مشهد در کنار دریا می‌رساند ترک گویم، ابتدا راهی شوسه را در سایه درختان پیش می‌گیریم؛ این راه بعد از ده کیلومتر ناگهان قطع می‌شود و دوباره به جاده باریک خاکی در داخل جنگل می‌رسیم، از کنار خانه‌های مجزی و دورافتاده از هم عبور می‌کنیم. اینها از آجر و چوب ساخته شده‌اند و بعنوان زینت شکل سروی بلند با آجر روی قسمت مسطح دیوارهایشان رسم شده است. در هیچ جای دیگر ایران ندیده‌ام که چنین درختی بعنوان شکل تزئینی در نمای خانه‌ها بکار رفته باشد. جنگل با فاصله کمی از شهر تمام می‌شود و حالا دشتی با زمینهای باتلاقی بین ما و مشهد فاصله انداخته است. اسبهای ما با همان اطمینانی که هنگام صعود از صخره‌ها از خود نشان می‌دادند از دل این سردابها عبور می‌کنند. قاطرها در کوهستان آسوده‌اند اما در زمینهای باتلاقی دلیل و بیچاره. اسبهای ما هم اینجا عالی‌اند و هم آنجا.

خورشید در حال غروب است که ما به منزل آخر می‌رسیم؛ از میان شهر کوچک عبور می‌کنیم و خود را به کنار رودخانه می‌رسانیم. ساختمان بزرگ گمرک نزدیک دریا بنا شده است. آنجا دو نفر اروپایی آمدن مرا انتظار می‌کشند. دیگر مسافرت به سبک ایرانی تمام شد. دریا در برابر چشمان من قرار دارد، دریای آرامی که تصویر ابرهای طلائی‌رنگ غروب در آنها منعکس شده است، دریایی که کشتیهای بخاری روسی آن را درمی‌نوردند و پس فردا مرا به طرف شمال خواهند برد.





سوی مشرق لکه‌هایی بیحرکت مشاهده می‌کنم. معلوم نیست چه چیزند! چند خانه یا چند قایق؟، اینها خانه‌هایی چوبی هستند که بر ستونهای چوبی بر روی آب ساخته شده‌اند. به علت کمی عمق ساحل، ما در فاصله سه مایلی این دهکده عجیب فراموش شده در دل دریا لنگر می‌اندازیم. به کمک دوربین دوقلو به اطراف می‌نگرم، ولی کوچکترین باریکه و زبانه‌ای از خاک در دل دریا بچشم نمی‌خورد. چندین قایق بزرگ عرشه‌دار که بادبانهای سفید آنها روی امواج آبی بر اثر وزش نسیم تند، برافراشته است به جانب ما پیش می‌آیند. اینها متعلق اند به شرکت شیلات روسیه که در اینجا شعبه‌ای دارد و ترکمانهای باریک‌اندام و چالاک آنها را با مهارت و زبردستی تمام در دل آب می‌رانند. قبای بی‌یقه بلند نازکی به رنگ سبز یا قرمز بر تن دارند و بر روی آن پیراهنی سفید که کمری محکم بر میان آن بسته است. کلاهی بزرگ از پوست گوسفند با پشم بلند بر سر دارند. چهره‌هایی خشک و لاغر چون مغولان دارند با گونه‌های برجسته، چشمان ریز مورب و براق چون دانه‌های عقیق، صورت کشیده و زرد منتهی به انبوه ریشی نک‌تیز. این قایقها محصول کار دهکده را می‌آورند که دویست تا سیصد چلیک مملو از ماهی است. اینها را از رودخانه ولگا به طرف شمال می‌برند و از آنجا در سرزمین پهناور روسیه توزیع می‌کنند و بدین ترتیب هریک از دهقانان روس با پرداخت مبلغ ناچیزی جیره ماهی نمک سود خود را دریافت خواهد نمود. وقتی که بارگیری کشتی تمام می‌شود نمی‌دانم چرا همچنان در انتظار چیزی هستیم. حالا در وضعی نیستیم که بابت تلف شدن وقت بی‌طاعت و ناراحت شوم. از دور، در فاصله بین دهکده و کشتی ما، قایق کوچکی پدیدار می‌شود. چیزی نمی‌گذرد که من در نوسان امواج سرنیزه‌هایی را می‌بینم که در نور

خورشید برق می‌زنند. قایق به کشتی، پهلو می‌گیرد. یک افسر روس سوار می‌شود و به دنبال او دو سرباز مسلح و بعد از او یک نفر مرد و به دنبالش سه سرباز دیگر و بالاخره یک نفر درجه‌دار. افسر قبل از پیاده شدن با فرمانده کشتی یگ گیللاس آبجو می‌خورد سربازان با آن مرد در کشتی می‌مانند و مرد در دماغه کشتی روی چلیک‌هایی که سراسر عرشه را پر کرده‌اند جا می‌گیرد. این مرد باید سی سالی داشته باشد. لباس دهقانان را بر تن دارد: یک پیراهن، شلوازی پف کرده، چکمه، کاسکت لبه بلند آفتابی باریش بور و چشمان آبی، از همان نمونه دهقانانی که کارشان آباد کردن استپهای آسیاست. مگر چه جنایتی مرتکب شده که او را اینچنین با یک اسکورت نظامی احاطه کرده‌اند. بنظر نمی‌آید که دزدی خطرناک باشد. آیا کسی را کشته است؟ در رفتارش نوعی بشاشت و خوشرویی بچشم می‌خورد. شوخیهایش گهگاه با رفتاری خشن توأم است چنانکه اسباب خنده سربازهای جوان می‌شود. با این وجود اگر با دقت بیشتری نگاهش کنی بی‌دشواری می‌شود آثار نگرانی را در چشمان آبی‌رنگش بیابی. از اینرو شوخ طبعی و شادیش بنظر بازیگرانه و مصنوعی می‌آید.

در ضمن من تنها کسی هستم که به او توجه می‌کنم؛ مسافران دیگر کوچکترین حرکت کنجکاوانه‌ای نسبت به او نشان نمی‌دهند. مرتضی را می‌فرستم سر و گوشی آب دهد و از ته و توی قضیه سر در بیاورد. زبان روسی نمی‌داند ولی در این کشتی کوچک که در ساحل جنوبی دریای خزر مأمور خدمت است همه زبان فارسی را حرف می‌زنند. پیش من باز می‌گردد:

— آقا، این شخص یک سرباز فراری است که موقع جنگ منچوری گریخته است.

— موقع جنگ منچوری؟ چهار سال از این جنگ می گذرد! معلوم نیست چگونه خود را به بیابانهای ماوراءالنهر رسانده است؟ در اینجا، نزدیک مرز ایران، در گوشه ای از این امپراتوری که در فاصله صد فرسنگ مربع آن ده نفر اروپایی هم زندگی نمی کنند خود را به دور از چشم دیگران و فراموش شده و نجات یافته تصور می کرده و در این گوشه واقعاً دوردست دنیا زندگی آزادانه و فقیرانه داشته است که ناگهان یک روز سر و کله ژاندارمها پیدا می شود و حالا شش نفر سرباز مسلح به تفنگهای سرنیزه دار او را به شهرهای شمالی و به سربازخانه ای می برند که باید در آنجا محاکمه شود. و اما درباره فرار سرباز به هنگام جنگ قوانین روسی چه حکم می کنند؟ مرگ یا اعمال شاقه در سبیری؟

سرگذشت این مرد روح مرا آزار می دهد. اینکه بعد از این همه سال که از کار خلاف قانون گذشته است حالا کیفر به سراغش می آید مرا سخت دلخور و ناراحت می کند. دلم می خواهد بتوانم در حق این مرد کاری انجام دهم. توسط مرتضی برایش چند سیگار می فرستم.

با فرارسیدن شب باد شدیدتر می شود، ولی از گرما چیزی کاسته نمی شود. در داخل کابین هوا خفقان آور است و من نمی توانم خود را راضی کنم که به آنجا بروم و طعمه کنه ها و غریب گزها بشوم. تشک نازک خود را روی عرشه فوقانی کشتی پهن می کنم و همانجا زیر آسمان پر ستاره خوابم خواهم خوابید. سوجهای کوچک خشمگین کشتی فوتوت را تکان می دهند و ما به سرعت نسبتاً زیاد در حرکت هستیم. قبل از اینکه به خواب بروم از بالا نگاهی به عرشه می اندازم دو سرباز روسی روی تخته هایی که دهانه انباری کشتی را پوشانده اند کنار سرباز فراری دراز کشیده و تفنگهایشان را در کنارشان

خوابانده اند. گاهی امواج از دماغه کشتی بالا می آیند و ذرات آب را به سروصورت این سه مرد که پشت چلیکهای پر از ماهی نمک سود کم و بیش پناه گرفته اند می پاشد. یکی از سربازها به خواب رفته است. رنگش کاملاً زرد است. نور شدید چراغ برقی که به دکل آویخته و این صحنه را در برابر چشمان من روشن می کند، صورت بی سو و سرخ و سفید و بسیار جوان او را به من نشان می دهد. سرباز دیگر نا آرام و بیقرار است و غلت می زند و من به آسانی متوجه می شوم که دچار ناراحتیهای اولیه دریا گرفتگی شده است. سرباز فراری کلاهش را روی چشمانش گذاشته و به پشت دراز کشیده است و تکان نمی خورد. آخرین سیگار را که کشیدم خود را در لحافم می پیچم و دراز می کشم. بلافاصله به خواب می روم اما به خوابی آشفته، در خواب احساس می کردم که با نوسان کشتی به چپ و راست غلت می زنم و همچنان کرخ و خواب آلوده خود را به تشکم می رسانم. باد در لابلای طنابهای کشتی زوزه می کشید و بارها قطرات آب مثل شلاق بر چهره من کوبیده می شدند. وقتی چشمانم را می گشودم افسر کشیک را می دیدم که ده قدم روی عرشه فرماندهی راه می رفت سپس می ایستاد نگاهی به افق و به قطب نما می افکند و حرکت یکنواخت خود را از سر می گرفت. بالای سر ما دودی که از دهانه دودکش کشتی شکوفه می کرد درست بموازات کشتی با جریان باد در حرکت بود و در آسمان پر اخگر از ستارگان نوارسیاه پهنی رسم می کرد.

ناگهان صدای نعره و هیاهوی ازدحام عده ای مرد برمی خیزد. و صدای خشک شلیک تیری مرا از خواب بیدار می کند. در یک چشم برهم زدن به پا می خیزم. جانب شرقی آسمان را سپیده مات و خاکستری رنگی روشن می کند. روی عرشه تحتانی در نور پاک

و شفاف چراغ دسته سربازان دیده می‌شوند. یکی از آنها تفنگ به دست به دریا چشم دوخته است. فرمانده کشتی پیش می‌آید، سرجوخه اسلحه به دوش گزارش می‌دهد. صدایش می‌لرزد. دریای پشت سر ما را نشان می‌دهد و من از حرکاتش می‌فهمم که تقاضا می‌کند که کشتی به عقب برگردد. فرمانده دو نفر سربازی را که شب در کنار سرباز فراری بوده‌اند استنطاق می‌کند و آنها با ناراحتی جواب می‌دهند. سپس فرمانده به علامت این‌که دیگر فایده‌ای ندارد شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و کشتی که از سرعتش کاسته شده بود دوباره با تمام سرعت به طرف شمال به حرکت درمی‌آید. تنها سر ناهار است که من جزئیات قضیه را از زبان فرمانده می‌شنوم زیرا مرتضی چیزهایی نامفهوم نقل می‌کند. موضوع بدین قرار بوده است: سربازها خوابیده بودند که ساعت پنج صبح یکی از آنها از صدای موج بزرگی که به داخل کشتی می‌ریزد بیدار و با یک نگاه متوجه شده است که سرباز اسیر سر جایش نیست. به اتفاق دوستش که او نیز سراسیمه و حیران شده عرشه کشتی را خوب جستجو کرده و دیاری را ندیده و ناچار سرگروه‌بان را خبر کرده بودند. یکی از سربازها که از تصور مسئولیتی که گریبانش را گرفته عقلش را از دست داده بود، به تصور اینکه در بازی پرتلاش امواج نقطه سیاهی مثل کله سرباز فراری دیده تیری به هوا شلیک کرده بود. فرمانده به من می‌گوید:

— چطور می‌شود این سرد را پیدا کرد؟ حتی نمی‌دانیم چه ساعتی خود را به آب انداخته است. از صندوق کشتی یک کمر بند نجات برداشته است. چه بر سرش خواهد آمد؟ ما با ساحل ده میل فاصله داریم— حتماً این را نمی‌دانسته است— و باد هم که از طرف ساحل می‌وزد شدید است. یک در هزار هم این شانس را ندارد

که توسط یکی از قایقهای ماهیگیری نجات پیدا کند. کارش تمام است.

چشمهای نگران سرباز فراری را در برابر من می‌بینم. در این لحظه میان هزاران موج نیلگون دریای خزر در حال جان‌کندن است. دلم سخت گرفته است. فرمانده به من می‌گوید:

— فکرش را نکنید، خاویار بفرمایید. تازه و مال دیشب است.

### کراسنوودسک

یازدهم سپتامبر

آغاز خط آهن ماوراء خزر درست لب دریای مازندران قرار دارد. هر روز کشتیهای تجاری زیبایی با طی مسیری شانزده ساعته این خط را به شهر باد کویه متصل می‌سازند. کراسنوودسک جایی برای تفریح و خوشگذرانی نیست. برزخی است بر سر راه. هرگز به خاطر کسی خطور نکرده که برای تفرج در آنجا ماندگار شود. دروازه آسیای مرکزی است. بیش از چهل سال پیش شخصی به نام آنکوف<sup>۱</sup> راه آهنی را که به عشق آباد، سرو و سمرقند و تاشکند می‌رود از آنجا براه انداخت. کراسنوودسک شهری است که در دامنه تپه‌های سنگی مرتفعی بر روی سنگ ساخته شده و همین تپه‌ها آن را از آسیب بادهای شمالی محفوظ می‌دارند. برای نمونه حتی یک درخت یا نهال در آن نیست، کوچه‌های دراز پرگردو خاکی است که در دوسوی آن خانه‌های کوچک یک طبقه بر روی شن و ماسه فرو نشسته‌اند. گرما و ملال این شهر در تابستان تحمل‌ناپذیر است. تمام جنبش حیاتی کراسنوودسک در محل بارانداز کشتیهاست. مادران دختران خود را بدانجا می‌آورند تا کسانی را که تنها گذار-

شان بدین شهر می افتد تماشا کنند. و به حال آنها غبطه بخورند. گاهی یکی از اروپاییها به خواست خودش مجبور به توقف در این شهر می شود. ماوراءالنهر یک منطقه نظامی است هر شخص خارجی حتی برای عبور از آن باید اجازه مخصوصی کسب کند که صدورش تنها در شهر سن پترزبورگ امکان پذیر است. اگر این اجازه به موقع به مأموران نرسیده باشد و یا قانونی نباشد ژاندارمها از ورود شخص به این شهر جلوگیری می کنند. یک نفر اروپایی در چنین حالتی ناسزا می گوید، طوفان و غوغا می کند. نامه سفارت متبوعش را مبنی بر موافقت مقامات نشان می دهد اما اینها همه بیفایده است. از قضا عین این ماجرا برای خود من پیش آمد. البته حالا دیگر یاد گرفته ام که ژاندارم روسی چگونه موجودی است و می دانم که زبان و فرهنگ لغات او محدود به دو کلمه است: «موژنو»<sup>۱</sup> و «نیه موژنو»<sup>۲</sup>. با گفتن اولی شما مجاز به عبور از همه جا هستید و با دومی از سر جایان جنب نمی خورید. وقتی از کشتی پیاده می شوم مأمور پیر پلیس با دماغ گنده سرخ و براق گذرنامه سرا می گیرد و به من مسافر خانه کوچکی را نشان می دهد تا لطف کرده در آنجا منتظر او بمانم. ساعتی بعد به این مسافر خانه کثیف می آید که من در آنجا به نوشیدن چای مشغولم. پس از سلام علیک مفصل گذرنامه سرا پس می دهد و اطمینان می دهد که وضع من قانونی است و اجازه عبور من در دفتر پلیس ثبت شده است. ساعت هفت به ایستگاه راه آهن می روم تا تنها قطاری را که هر روزه به عشق آباد می رود سوار شوم. خانم متصدی فروش بلیط از من اجازه عبور می خواهد و من نامه وزیر مختار روسیه در تهران را تسلیم او می کنم. در این نامه وزارت جنگ روسیه به من اجازه داده است که به سرزمین ماوراءالنهر و ترکستان وارد شوم. ژاندارمی که حضور

دارد نامه را از دست بلیط فروش بیرون می کشد و غیبتش می زند. ده دقیقه بعد برمی گردد و می گوید «نیه موژنو» پیش رئیس ژاندارمری می روم. او هم همین نغمه را تکرار می کند. میان ما چهار نفر بحث درسی گیرد یعنی من و او و یک نفر ایرانی که روسی می داند و آقا مرتضی که مترجم من است و مثل آش خاله از او گزیری نیست. در بحثمان به هیچ نتیجه ای نمی رسیم. هویت من بر ژاندارمری مجهول است و مرا در کراسنودسک نگه می دارد. معلوم است مرتضی هم مثل همیشه مدافع نظر ژاندارم است و تسلیم نظرات و دلایل او، و دایم آدرگوش من تکرار می کند.

— آقا راضی نمی شود.

بعد از سروصدای زیاد با اوقات تلخ به هتل برمی گردم. نیمه های شب پلیس ناگهان به اطاق من می ریزد. البته نه برای تهدید بلکه برای عذر خواهی. اجازه نامه من قانونی است و من می توانم حرکت کنم. از قرار معلوم پلیس فراموش کرده که قبلاً ژاندارمری را خبر کند. نظیر این اتفاقات در خارج از روسیه هم پیش می آید. بالاخره با ۲ ساعت تأخیر رهسپار عشق آباد می شوم و در ایستگاه راه آهن، این بار دیگر ژاندارم بعد از اینکه مدرک رسمی مرا بازحمت می خواند همان یک کلمه مخصوص را به لب آورد:

— موژنو.

\* \* \*

صبح که بیدار می شوم در دل بیابان هستیم. در سمت چپ و خیلی نزدیکمان سلسله جبال البرز قرار دارد که دنباله رشته کوههای هیمالیاست و خاك ایران را از ماوراءالنهر جدا می سازد. در طرف چپمان هموارترین و خشک و خالی ترین و بی نشیب و فراز ترین بیابانی که بشود تصورش را کرد. دورادور یک ایستگاه

قطار، یک پست آگیری لکوموتیو وجود دارد، ولی از ده و آبادی خبری نیست. هرچه هست شنزار بیحاصل و لسم یزرع است. آفتاب هم دارد کم کم زور و قدرتش را حالی می کند. گرما در دل تابستان تحمل ناپذیر است. امروز حتی موج هوای گرم در سطح زمین احساس می شود. و من از دور، در افق دریاچه هایی را می بینم که زیر درختان سایه افکن موج می زنند و باد سطح آبهایشان را پرچین و شکن می کند و شاخه های درختان را تکان می دهد. بدینسان من از پنجره واگون رستوران شاهد سرابهای تماشایی و شگفت انگیزی هستم. در یکی از ایستگاههای ترن موفق به دیدن چند نفر از ترکمنها می شوم. سردانی زیبا، بلند قامت و چابک رفتار هستند. سلبس به قباهایی با رنگهای تند و زننده. حالا دیگر با راه آهن انس گرفته اند و سوار ترن می شوند. ولی رسیدن به این مرحله آسان نبوده است. البته چیزی که بیشتر فهمش برای آنها دشوار بوده موضوع ثابت بودن بهای بلیط است. مشرق، سرزمین چک و چانه است و هیچ چیز در آنجا قیمت دقیق ندارد و هر خرید و فروشی موضوع موقع خوبی است برای گفتگو و بحثهای طولانی و صبورانه. ترکمنها در آغاز کار به ایستگاه ترن می آمدند و مثلاً یکی از آنها بهای بلیط ترن تا عشق آباد را می پرسید و متصدی باجه به او می گفت «یک روبل و ۷۰ کوپک». مرد ترکمن لحظه ای به فکر فرو می رفت بعد ه کوپک از کیسه خود بیرون می آورد و می گفت «نمیشه با این مبلغ با هم کنار بیاییم». وقتی متصدی نمی پذیرفت، ترکمن چند کوپک اضافه می کرد. متصدی کوپکها را پس می زد. ترکمن در جواب می گفت: «باشد یک روز دیگر خواهی آمد». آنوقت با آراشش و خونسردی راه خود را می گرفت و می رفت. یک هفته بعد سر وعده حاضر بود و چانه زدن را عیناً از سر می گرفت. ماهها بلکه سالها لازم بود تا این ترکمن

بفهمد که لااقل در ایستگاه راه آهن متاعی عرضه می شود که قیمتش با تغییر هوا و فصل و کاهش تعداد مشتری هیچوقت تغییر نمی کند. این معنی با تمام قوانین سیاسی-اقتصادی وی در تضاد بود. ترکمنها این قوانین را به عنوان علم نمی شناسند، ولی در این مورد یک احساس غریزی درست و اطمینان بخش دارند.

در یکی از ایستگاهها کشیشی وارد کوپه من می شود. از اینکه می بیند یک اروپایی حتی ده کلمه روسی نمی داند سخت متعجب است. خودش هم فرانسه را نمی داند ولی چنان با فصاحت حرف می زند و حرکات صورتش به قدری اطمینان بخش و سجاوب کننده است که حرفهایی را که می خواهد به من بگوید می فهمم. چکیده مطلبش این است: شما فرانسوی هستید. در زیباترین کشور جهان زندگی می کنید. در کشور شما شهرهای پر جمعیت و بسیار زیبا، مزارع، بیشه ها و رودخانه های فراوان وجود دارد و شما سراسر جهان را زیر پا می گذارید تا خود را به این بیابان زشت و ناهنجار برسانید که چیزی جز شن و غبار و گرما نیست. واقعاً آدمهای عجیبی هستید! آن وقت کشیش نازنین چنان می زند زیر خنده که به پشت روی بالش های مخمل قرمز می افتد. در گنوک تپه توقف ما طولانی تر است اینجا میدان جنگ معروف میان روسها و ترکمنها در سال ۱۸۸۱ م بوده است. این جنگ بیشتر از آن جهت شهرت دارد که روسها ضمن آن برای تسخیر خیلی کمتر متوسل به عملیات نظامی و استعمال سلاح شده و راه حلهایی را بکار برده اند که خیلی زیرکانه تر و ظریفتر از کاربرد توپ و تفنگ بوده است. فرماندهی سپاهیان روس را در این جنگ اسکوبلف<sup>۱</sup> برعهده داشته است. چند دیوار آغل ترکمنها که از گل مالیده یا چینه ساخته شده هنوز

1. Skobelev

برجاست. اسکویلف فرمان داد تا سوراخی پای دیواری حفر کرده در آنجا مینی کار گذاشتند و بعد مدافعان ترکمن را با یک حمله تصنعی به آنجا کشاند. مین منفجر شد و اجساد ترکمنهایی را که بخاطر ایمان خود کشته شده بودند به هوا و ارواح آنها را به آسمانها فرستاد.

خاطرات این جنگ که تسلط روسها را بر ماوراءالنهر مسلم ساخت در سوزه کوچکی نزدیک ایستگاه راه آهن گردآوری و به نمایش گذاشته شده است و ترن نیمساعتی در آنجا توقف می کند تا مسافران از این سوزه دیدن کنند. وقتی من به آنجا رفتم چیزی جز یک چهار دیواری-لخت و عریان ندیدم. از قرار معلوم سوزه را به خاطر نمایشگاه تابستانی تاشکند تخلیه کرده و به آنجا برده بودند. تنها چند قطعه عکس باقی است که یکی از آنها یک ترکمن خدانشناس و لامذهب را نشان می دهد که می خواهد سر یک افسر زیبای مؤمن و خدانشناس را گوش تا گوش ببرد و افسر به تقاضای عکاس تقلانمی کند و تکان نمی خورد. حدود ساعت سه با تأخیر بسیار به عشق آباد می رسیم. علت تأخیر مان بادی است که شبانگاه با شدت تمام در بیابان وزیده است. این بادها گهگاه شنها را روی خط آهن انباشته می کنند و مانع حرکت لکوموتیو می شوند.

در پاییز و بهار این وظیفه را آب بارانها و در زمستان یخبندانها بر عهده دارند. بدینسان هوای خوب و هوای بد نیز تمام فصول سال با هم دست بیکمی می شوند تا رفت و آمد ترنهای ماوراء خزر را دچار تأخیر کنند.

عشق آباد، این شهر نوین، حکومت نشین ماوراء خزر، برای مسافر گذری بکلی عاری از لذت و تفریح است.

## فصل ششم

### زائر مشهد

در ایران به کسی که سه زیارت آرامگاه مقدس اسام رضا رفته باشد «شهدی» خطاب می کنند. این اسام از بازماندگان واقعی و بر حق پیامبر است که خائنانه در مشهد مسموم و شهید شده و در مسجد این شهر به خواب ابدی فرو رفته است. هر ایرانی واقعی باید «شهدی» باشد زیرا نماز خواندن بر سزار شهدا اولین وظیفه شیعه مؤمن به-شمار می آید. اما به حکم رفتار مؤدبانه و ظریف این مردم «شهدی» عنوان و لقب عمومی شده و وقتی کسی می خواهد به مخاطبش اظهار ارادت و احترام کند او را «شهدی» صدا می زند بدون اینکه قبلاً تحقیق و اطمینان حاصل کرده باشد که به زیارت رفته است یا نه. مگر نه این است که خود ما در فرانسه در پایان نامه هایمان با اطمینان از شأن خاص و احترامان به کسانی دم می زنیم که برایشان نه شأنی قائلیم و نه احترامی.

آرزوی من هم این است که یک شهدی واقعی باشم و اگر نمی-توانم بر سزار اسام رضای شهید نماز بگذارم، می خواهم دست کم گنبد طلای حرمش را زیارت کنم. زائران ایرانی سعادت زیارت را به بهای تحمل محنت و مشقت سفری بدست می آورند که تا کسی در این کشور سفر نکرده باشد به دشواری می تواند تصور آن را بکند. شش

هفته وقت لازم است تا انسان از طریق جاده‌ای که در دنیا از بدی نظیر ندارد پیاده از تهران به مشهد برسد. از کرمان با زهم زمانی طولانی‌تر لازم است. فاصله منازل طولانی، مسافرخانه‌ها محقر، آب کمیاب، گرما در تابستان وحشت‌انگیز و سرما در زمستان سخت‌گزنده. با این حال همت متقیانه زائران بجای آنکه در برابر این مشقات سستی پذیرد بعنوان آزمایشی مایه تهذیب جسم و جان آنها را پذیرامی شود بعضی از دوستان من در بیابان به مردانی از این زمره برخورد کرده‌اند که از کرمان عازم مشهد بوده و سه تن از آنان بر اثر ریاضت‌های سفر - سخت بیمار شده بودند. دوستان من حاضر شده بودند که از آنها مراقبت و برستاری کنند، ولی آنان نپذیرفته بودند زیرا اعتقادشان بر این بوده است که مردن در راه زیارت مشهد امام رضا سعادت‌ی است کمیاب که نصیب همه کس نمی‌شود.

اما من که دلم از ایمانی بدین استحکام نیرو نگرفته است کوتاه‌ترین و آسانترین راه یعنی راه عشق‌آباد به مشهد را انتخاب می‌کنم. راه بدی است اما با کالسکه قابل عبور است و طولش چیزی بیش از ۲۷ کیلومتر نیست. اگر در راه توقف نکنم و اگر شبها را نیز در کالسکه بگذرانیم این سفر کار دو یا سه روز است. ۸ ساعت طول می‌کشد تا در عشق‌آباد یک کالسکه رویاز محکم گیر بیاورم. ساعت پنج صبح است به راه می‌اقتم تا بتوانم سخت‌ترین قسمت راه را در کوهستان، قبل از غروب آفتاب طی کنم. در روز و ساعت سعهود کالسکه در برابر خانه بسته به چهار اسب آماده سفر است. اما با تعجب ملاحظه می‌کنم که یک ایرانی در کالسکه منتظر من نشسته است. همینکه نزدیک می‌شوم بر می‌خیزد پایین می‌آید و با ادب سلام می‌کند. رئیس چاپارخانه که همراه اوست با عبارات دلپذیری او را به من معرفی می‌کند. معلوم می‌شود که من مسافر متشخصی هستم و حکومت

تهران برای من شأن خاصی قائل است سفارش مرا به مقامات محلی کرده است. بنابراین بدون تردید از این شخصیت ایرانی که اتفاقاً در این موقع نزدیکیهای مرز بوده تلگرافی خواسته‌اند که در عشق‌آباد به سراغ من بیاید. وظیفه‌اش این است که مرا همراهی و تمام مشکلات سفر را برایم هموار کند. اینها مطالبی است که رئیس چاپارخانه با ملایمت و ادب اظهار می‌کند. اما من که دیگر آزموده و خبره شده‌ام، به بخت خود پشت پازده و به این حرفها کمترین اعتمادی نمی‌کنم و اظهار می‌دارم که این کالسکه متعلق به من است بابت کرایه آن پول پرداخته‌ام و قصد دارم تنها به سفر مشهد بروم. تعارفات بسیار تملق‌آمیز این دو نفر ایرانی تصمیم مرا عوض نمی‌کند و چون از پایین آوردن بسته‌های کوچکی که همسفر تحمیلی من قبلاً در کالسکه جای داده بود خودداری می‌کنند. شخصاً آنها را در برابر چشمان وحشت‌زده مرتضی بر می‌دارم و همچنان مؤدبانه میان‌گردد و غبار کوچکی جلوی پای آنها قرار می‌دهم و به کالسکه‌چی دستور می‌دهم که راه بیفتد. رئیس چاپارخانه عصبانی می‌شود و می‌خواهد مانع حرکت او بشود، ولی بیفایده است. من حالت تهدید آمیزی به خود می‌گیرم و بالاخره کالسکه‌چی چهار اسبش را از جا می‌کند و ما به راه می‌افتیم، و این ایرانی‌رند و زرننگ را که نیت کرده بود بدون شل کردن بند کیسه‌اش سجانی به زیارت مشهد برود در کوچی سر جایش می‌کاریم.

هنوز ۱۰ کیلومتری از عشق‌آباد دور نشده، شروع می‌کنیم به بالا رفتن از دامنه نخستین ارتفاعات کوهستان. عبورمان از این رشته کوهها ۲ ساعت طول می‌کشد. این مناطق کوهستانی یکسره شن و گردو خاک و صخره‌های خشک هستند و بکلی عاری از یک تار چمن یا یک شاخه علف، بی یک شاخه نهال و یک دانه درخت. از بهار نشانه‌ای جز چند گیاه سردنی و سوخته در حرارت آفتاب تابستان



بر جای نمانده است. وسط روز به گمرکخانه و ژاندارمری روس می-رسیم و نیمساعتی بعد به یک روستای زیبا و دلفریب ایرانی، «باجگیران». در اینجا چند دانه تخم مرغ تازه و یک خربزه آبدار و خوش مزه پیدا می-کنیم. از خربزه‌های ماوراءالنهر که بگذریم خربزه‌های ایران نظیر ندارند. خربزه‌های «چارچویی» سواحل جیحون شاید در دنیا اول باشند و من ضمانت می-کنم که شهرتشان به گزاف نیست. از این به بعد در تمام روزهایی که از سفر من در آسیا باقی است با خوردن انواع خربزه-های عالی شکم چرانی خواهم کرد و دلی از عزا در خواهم آورد. در حیاط چاپارخانه نمایش عجیب و غریبی توجهم را جلب می-کند پیر مردی روی زمین، پشت به چند گونی، دراز کشیده و با پاهای عضلانی خود بدون تلاش زیاد چرخ چهار پره‌ای را بالای دهانه چاهی می-گرداند و ریسمانی که به آن سطلی آویخته به دور پره‌ها جمع می-شود. با این شیوه این مرد سالخورده مبتکر علی‌الدوام با نیروی پاهای خویش از چاه آب می-کشد در حالی که به راحتی و لختی دراز کشیده و همچنان غرق در رؤیای خود چشم به آسمان دوخته است.

جاده که خود از ابتدا وضع بد و ناجوری داشت حالا دیگر وحشت انگیز و رنج آور شده است. پیدا است که از روز حادثش تا کنون دست نخورده و سرست و نگهداری نشده است. اینجا ناگهان تخته سنگی نوک تیز جلوی تان سبز می‌شود، آنجا چاله‌های عمیقی به گودی دو پا ایجاد شده، جای دیگر دانه صخره‌ها ریزش کرده و بیش از نیمی از جاده را مسدود کرده است. همه جا زیر دست و پای اسبها ریگ و شن می-غلند. سخت‌ترین گذرگاه قلّه کوهی است در سرراشیبی که جاده بطور ماریچ با زاویه‌های تند از میان آن عبور می‌کند. از یک طرفمان کوه و از طرف دیگرمان پرتگاه عمیق، چند دیواره جان‌پناه هست ولی از سایه خبری نیست. کالسکه ناله کنان بالا می‌رود، در دست اندازه‌ها

سر می‌خورد، در چاله می‌افتد، از روی قطعه سنگ عظیمی بالای می‌جهد، اول طرف چپ و بعد بدنه راستش به آسمان بلند می‌شود، در اولین پیچ تند نوعی اضطراب انسان را می‌گیرد، چشمان به پرتگاهی می‌افتد که فقط چند قدم خاک رس با ما فاصله دارد. در دومین پیچ به خود می‌گویم از اولی که گذشتیم چرا از این یکی نشود بگذریم. سه پنجمی می‌رسیم، در حدود بیست تا از این پیچها در راه داریم دیگر اصلاً فکرش را هم نمی‌کنیم. گهگاه به یک ارابه نظامی سنگین بر-می‌خوریم که ارابه رانهای روسی مشغول راندن آن هستند. سورچها از بالای کوه به پایین مدام به یکدیگر ندا می‌دهند زیرا جاده بقدری تنگ است که جز در بعضی نقاط نمی‌شود از کنار هم گذشت. جاده همینکه به بالاترین قسمت کوه می‌رسد با همان زاویه تند در سراشیبی می‌افتد و تا پایین دره به همان اندازه پیچ و خم دارد. در اینجا چشم-انداز انسان زیبا و تماشایی است، ولی سن، همینکه جاده در سراشیبی می‌افتد، به کسانی که دچار سرگیجه می‌شوند و یا در کالسکه ترس برشان می‌دارد، جداً توصیه می‌کنم که چشمانشان را محکم ببندند و بخوابند.

عبور از این گذرگاه پر خطر چهار ساعت وقت ما را گرفته است، حالا افتاده‌ایم در یک جاده باریک تنگ، بعد راهمان از کنار رود-خانه‌ای می‌گذرد دارای آبی زلال و جریانی سریع. در یکی از پیچها عقابی با شکوه را که بر فراز صخره در چند قدمی ما نشسته است می-بینیم که به آرامی و سنگینی بال می‌گشاید و به پرواز در می‌آید. شب به «اسام قلی» می‌رسیم. در میان سحوطه کاروانسرا، سورچها را می‌بینیم که گرداگرد آتشی از هیزم نشسته‌اند که جرق-جرق کنان شعله‌های روشن خود را در دل هوای سرد شب به بالا پرتاب می‌کنند. دیگی پراز آب و برنج بالای آتش آویخته است. اتاقی